

خنوخ نوباوه. توماس مان. ترجمه محمود حدادی

۲۳۹

نویسندهٔ توانا توماس مان در مقام استاد بزرگ زبان آلمانی در تمام عمر خود همه جانماینده پذیرفته ادب و فرهنگ کشور خویش به شمار می‌رفت، چندان که در روزهای هجرت و به دور از میهن، در محکوم‌سازی آلمان هیتلری به لحنی بس بدیهی دربارهٔ خود گفت: هر آنجا که من هستم، ادب آلمانی هم آنجاست.

توماس مان نیز، مانند بسیاری از دیگر نویسندگان آلمانی مهاجر، در سال‌های تبه‌کاری‌های فاشیسم و در تعبیر این پدیدهٔ پلید به ژرف‌نگری در تاریخ بشری پرداخت و در بازآفرینی تمثیلی از زندگی گذشتگان که تفسیری بر اکنون باشد، رمان سترگ یوسف و برادرانش را نوشت. طرح حاضر که داستانی بر حاشیهٔ همین رمان است و سطرهایی از آن به عینه در متن رمان تکرار می‌شود، پیش از هر چیز مدح‌نامه‌ای بر «کتاب»، و چکامه‌ای بر ورجاوندی آن، این تندیس فرهنگ و دانش است. هم‌زمان اما تفسیری درخشان و همه‌سویه بر شخصیت و محبوبیت حضرت یوسف، تفسیری که بی‌اختیار شاه‌بیت مولانا را در ستایش از دانش به یاد می‌آورد، آنجا که در مثنوی می‌گوید اگر که: «از محبت خارها گل می‌شود...»

این محبت خود نتیجهٔ دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست



دریافت جایزه ملی، در سالروز تولدگوته، در
جمهوری دموکراتیک آلمان، ۱۹۴۹.

حسن یوسف از این نظر، نظری که مولانا آن را در دانش، و توماس مان در کتاب متجلی می‌بیند، مفهومی نو می‌یابد.

خنوخ نوباره را در ضمن می‌توان روشنی معنای این جمله نویسنده دربارهٔ رمان خود دانست که گفته است: «من خواسته‌ام با یوسف و برادرانش اسطوره را از چنگال فاشیسم بیرون بیاورم و آن را تا به آخرین گوشه‌های زبان بر پایهٔ انسان دوستی استوار کنم.»

خنوخ نوباره

یارد خنوخ را آورد... و خنوخ با خدا راه می‌رفت
و پسران و دختران آورد. و همهٔ ایام خنوخ
سیصد و شصت و پنج سال بود. و خنوخ با خدا
راه می‌رفت و نایاب شد. زیرا خدا او را برگرفت.
تورات. سفر پیدایش. باب پنجم

آن زمان هنوز برادران، یوسف را «روایزده» نمی‌خواندند. اما بسی بر نیامد که کار به این کنایه کشید. و اگر در آغاز تنها او تنابیشتم^۱ و یا طالع بین لقبش می‌دادند، علت این نامگذاریهای نیکخواهانه تنها نقص نیروی الهام و آفرینش این جوانان خوب بود، و گرنه مراد آنان دشنام بود و به راستی نیز دشنام‌هایی تندتر را خوش‌تر داشتند، اما بیشتر از این چیزی به خاطرشان نمی‌رسید و روزی که از ذهنشان گذشت او را خیالباف بنامند، بسیار خوشحال بودند. چه این واژه به هر حال لحنی تندتر داشت. هنوز آن روزها نیامده بود، و پرگویی یوسف در تعبیر خواب پدر، که به تسلی دل پیر مرد نوید به آسمانی پربرکت می‌داد، هنوز بسنده نبود تا آنان را به کفایت متوجه این خصلت گستاخانهٔ او سازد و گذشته از این مورد، یوسف پیش برادران از خواب‌های خود که دیری بود می‌دید، تا به حال چیزی نگفته و زبانش رانگه داشته بود. همین جا شرط است گوشزد کنیم که یوسف آن خواب‌های پرشکوهش را هرگز برای برادران نمی‌گفت، نه برای آنان و نه پدر. آن خواب‌ها که به بهای رنج جان خود برای آنها

خنوخ نوباوه را در ضمن می توان روشنی معنای این جمله نویسنده دربارهٔ رمان خود دانست که گفته است: «من خواسته‌ام بایوسف و برادرانش اسطوره را از جنگال فاشیسم بیرون بیاورم و آن را تابه آخرین گوشه‌های زبان بر پایهٔ انسان دوستی استوار کنم.»

۲۴۱ تعریف می کرد، در مقام قیاس حقیر بودند. اما پیش بنیامین خودداریش به آخر می رسید. در ساعت های انس و خلوت، بنیامین حتا آن خواب هایی را هم از دهان یوسف می شنید، که هیچ حقیرانه نبودند و یوسف برای سکوت درباره شان معمولاً خویشتنداری ای بسنده در خود می یافت و اما نیاز به گفتن ندارد که برادر کوچک تر، کنجکاو انسان که او بود، بالذتی هشیار می نیوشید و حتا به تعریفی بیشتر ترغیب می کرد. ولی اندکی افسرده خوبه خاطر همه گونه سرگنگ و ناروشن مورت آکه زود هنگام بر او گشوده بودند، حتا هنگام نیوشیدن نیز نمی توانست اضطراب ترس آلودی را از دل براند که خوش داشت به ناپختگی خود نسبتش دهد، و از همین رومیل زدودن آن را داشت - و به ناحق - زیرا برای این احساس توجیهی عینی وجود داشت، و بهتر بود که بنیامین در دل خود به آن میدان می داد و بانگرانی اخت و انس می گرفت که هرگز به حس احترام او خدشه ای نمی رساند، بلکه برعکس به مهر او به برادر حتامی افزود.

از آنجا که سخن بر سر نام و لقب است، پس جادار بگوییم که یوسف در پنهان و از روی بازی نامی به خود داده بود، هر چند که این نام، این لقب که او بر خود گذاشته بود، به هیچ رورنگ طعن و تمسخر نداشت. یوسف خود را خنوخ می نامید. چرا و به چه خاطر؟ دور از نگاه ما نماند آن حالی به حالی شدن خاص و هیجان آلود او شب هنگام، زمانی که در کنار چاه، سخن پدر و پسر بر سر این شخصیت سرآغازین آمد، بر سر خنوخ یا خنوک پسر یارد و نیای نوح که خداوند به خاطر پارسایی و دانایی عظیمش او را دوست می داشت و از سر خاک برگرفت. و از چه رو این حالی به حالی شدن؟ این درنگ آوردن و رنگ باختن؟ از آن رو که یوسف، بی آنکه پیش کسی اعتراف کند، از روی بازی رابطه ای با شخصیت این خنوخ برقرار کرده بود و در خیال به قالب او درمی آمد، و روزهایی دراز چنان رفتار می کرد که انگار او خویشتن خنوخ است و چنین نام دارد. بازی از این دست سرگرمی شناخته کودکان و تازه جوانان

پرالهامی است که رؤیای پنداری های پنهان را دوست دارند. اینان یکباره و شادمانه، چنان که کس نفهمد و بازیشان را به هم نزنند، تصمیم می گیرند خود نباشند، بلکه این یا آن شخصیت باشند؛ بازرگانی دولتمند، شاهزاده، کوتوله ای فرزانه، جادوگر، پهلوانی با نیروی غول آسا و یا کسی دیگر. مزیت چنین سرگرمی ای بسیار است: نه همین که برای آن به هیچ گونه زمینه سازی عینی نیاز نیست، بلکه این نقاب پوشی ضمیر و این جابه جایی ذهن از دستخست مشغله های روزمره دور می ماند، و می تواند در هر حالی تداوم بیابد و همراه با شادی بر پنهانکاری، حس استقلال و ظفر مندان و همزمان بی هیاهو را بر واقعیت، ارزانی بدارد.

یوسف باری خویشتن راخنوخ می گرفت، و این، چنان که در بالا رفت، شاید پذیرفتنی می بود اگر که او برای این بازی هر چند نه زیاد، اما به هر حال کمی بزرگ نمی بود. در هفته سالگی و آنهم با بلوغ نامعمول روحی او، چنین بازی بیجگانه ای را باید دیر هنگام خواند. در چنین موقعیتی این بازی دیگر آن معصومیت و شادمانگی معمول و به حق را ندارد، بلکه رنگ شیدایی می گیرد. بازی جدی می شود بی آنکه به این خاطر جنبه بازی در آن بمیرد. و این نوعی آمیزه است که قلب را تسخیر می کند و توضیح راستین آن درنگ آوردن و رنگ باختنی

نوماس مان به همراه برنوالتر و آرتور توسکانینی، ۱۹۳۷.



از آنجا که سخن بر سر نام و لقب است، پس جادارد بگوییم که یوسف در پنهان و از روی بازی نامی به خود داده بود. هر چند که این نام، این لقب که او بر خود گذاشته بود، به هیچ رورنگ طعن و تمسخر نداشت. یوسف خود را خنوخ می نامید. چرا و به چه خاطر؟ دور از نگاه مانماند آن حالی به حالی شدن خاص و هیجان آلود او شب هنگام، زمانی که در کنار چاه، سخن پدر و پسر بر سر این شخصیت سر آغازین آمد.

۲۴۳ است که شاهدش بودیم، طبیعی است، این حالی به حالی شدن از چشم یعقوب پنهان ماند. پدر از رابطه هیجان انگیز یوسف با خنوخ پسر یارد هیچ چیز نمی دانست. در این باره هیچ کس چیزی نمی دانست، مگر بنیامین که یوسف جسته و گریخته آگاهش ساخته بود. و اما کاش موضوع را همان طور کامل و واضح با او در میان می گذاشت. زیرا و وضوح کلام خوش تر بود و به کودک آرامشی پدر امتر از این شیوه اشاره و کنایه می داد که یوسف در پیش می گرفت، تا برادر را به حریم خلوت خود در آورد، ولی همزمان بیرون در نگاهش بدارد. شیوه ای که کودک را گیج می کرد و می ترساند، گو اینکه البته همزمان شوق و هیجان در او می مید، و سحر آسافشش را بند می آورد.

روال داستان از این قرار بود: «به خواست بنیامین و تنها به خواست او، اما پسرک بیشتر محض هیجان داستان بود که می خواست، و یوسف نیز می پذیرفت و از خنوخ حکایت می کرد، آنهم به این شیوه که آن خصوصیت ها و رخداد های زندگی وی را برجسته و پر نمود می کرد که بیش و کم با خصایل خودش می خواندند، طوری که می شد گفت: این تقریباً شبیه مورد اوست. سپس ساکت می شد و نگاهی به برادر می کرد که دهان این یک از ترس باز می ماند. یوسف آسان می توانست به این شخصیت پیش از توفان آب - خنوخ صرفاً نسل چهارم پس از آدم بود - سایه روشنی دلخواه بدهد. زیرا چند و چون شخصیت او در سایه ستایشی که پسران ابراهیم از وی می کردند، سخت ابهام یافته و حدیث و قصه هاله ای از ابری کیهانی به دور او گرفته بود. نمونه راروایت این که روز های زندگانی او در این پایین به سیصد و شصت و پنج سال می رسیده است. شک نبود که خنوخ به دلیل فرزاندگی فوق معمولش زمانی دراز حاکمیت، و مقام پیشوایی رسم آموز را بر خاک داشته و دوران حکومتش به یمن آنکه برای انسان ها قوانینی نیکخواهانه، تجویزات غذایی و آداب زندگی - و اینهمه را بر پایه خصایل آنان و شرایط اقلیمی شان - تقریر می کرده، بسیار پر برکت بوده است. گویا حتا برای ایشان

پای افزار می ساخته است. به هر حال ساخت کفش را به او نسبت می دهند. ولی چرا او را «نوباوه» می خوانده اند؟ شک نیست که او نیز روزگاری کودک بوده است، اگرچه کودکی دانا، ولی گویا در سراسر عمر خود چنین نامیده می شده - و یا دستکم دوباره و از آن هنگام که خداوند او را برای این دنیا حیف دانست و در اربابه ای آتشین - و به گفته برخی بر پشت یک حیوان بالدار کوهستانی - و یا اینکه در «هیئت چنین حیوانی» او را با خود برد. یوسف نیز او را «خنوخ نوباوه» می خواند - طبیعی است در همسویی با روایت - اما چنان به تکرار و رغبت که در می یافتی: این لقب را خودش هم می پسندد.

وانگهی پیدا بود شاهزاده خنوخ خود نیز به موقع دریافتی بود که برای این زمین حیف است. پس در این سیصد و شصت و پنج سال بیش از پیش از انسان ها دوری گزیده و پیوسته نادرتر آنان را شایسته دستورات خود قرار داده بود، و نخست هر سه روز، سپس هر هفته، آنگاه تنها هر ماه و در نهایت در سال تنها یک بار خود را به آنان نشان داده بود، چندان که سرانجام همگان در حسرت دیدار او می سوختند. هر چند که از طرف دیگر از مواجهه با او می ترسیدند و در اساس دشوار آن را برمی تافتند. و دلایل این گوشه گیری، این تنهایی و این خستِ بیش از پیش در ظهور و حضور چه بود؟ پیش از هر چیز در بر خورداری او از عنایت خدا بود، فضیلتی که صاحب آن را - آنهم میان نسل هم عصر خنوخ، نسل تباه و محکوم به زوال پیش از توفان، به ناگزیر گاو پیشانی سفید می کرد و بر او داغ استثنایی شگفت انگیز و در عین حال شگفت زده و مطرود می زد، و



کاریکاتور توماس مان، اثر دیوید لوین.

وانگهی می نمود بیشتر هم در صبر و تحمل خنوخ ریشه داشته باشد تا در تقوای او - یعنی آن که بارها بیشتر گویای لطف خاص خدا بود تا زهد خنوخ - زهدی که با اینهمه شگرف بود: می گویند او سلوکی نمونه داشته است، و در زمان هایی خاص نه لب به پیاز می زده است و نه به دیگر ادویه، نه به ماهی و نه به هر گوشتی که خون در آن جاری بوده، هر صبح و شب خود را در چشمه آبی روان تطهیر می کرده و با همه خشوع و تمنا به نیایش در پیشگاه پروردگار خود رو می آورده است.

دلیل دوم این گوشه‌گیری آموختگی و دانش ژرف او بود که با خداترسی او، و به ویژه با خدایسندی رفتارش همخوانی بسیار داشت و با آن درآمیخته و فرزانیگی را ساخته بود. گفته می‌شود ی طومارهای آن کتابی را در اختیار داشته است که آدم روزی از دست رازیل فرشته دریافت کرده بود. هفتاد و دو گونه دانش که در ششصد و هفتاد خط اسرار برین را دربر می‌گرفت، و نیز هزار و پانصد راز که حتا فرشتگان هم محرم آن قرار نگرفته بودند، در این کتاب ثبت شده بود، طوری که دانش خنوخ نه تنها تا مرز آگاهی فراگیر در اسرار آفرینش می‌رسید، بلکه نزد خدا و انسان او را محبوب قلوب می‌کرد و از گزند هر آن نیت بدخواهانه ایمنش می‌داشت. و اما آدم به سبب دزدی از درخت

۲۲۵

می‌گویند او سلوکی نمونه داشته است. و در زمان‌هایی خاص نه لب به پیاز می‌زده است و نه به دیگر ادویه. نه به ماهی و نه به هر گوستی که خون در آن جاری بوده. هر صبح و شب خود را در چشمه آبی روان تطهیر می‌کرده و با همه خشوع و تمنا به نیایش در پیشگاه پروردگار خود رو می‌آورده است.

آن کتاب را از دست داده بود. زیرا مزه خواری نه تنها بر فرزانیگی نخستین او نیفزوده بود، بلکه آن را تا به حد حماقت کاسته بود. و بیان و نشان این حماقت همین که او کتاب را گم کرد. آخر آدم تا پیش از آن، این هر دو خصلت را داشت: نیروی الهام و تیزهوشی را. و این دو با هم فرزانیگی را می‌سازند. اما پس آنکه از سیب خورد، تنها تیزهوشی اش بجا ماند، و دست بالا کمی بیشتر شد. منتها دیگر چیزی از الهام نداشت. پس دانش او زایل شد. اما رازیل رسول او را تسلی داد و گفت کتاب همراه عطرها و ادویه در درجی زرین نهاده شده است و درون

غاری نگهداری می‌شود، و در میان فرزندان او کسی که تنی پاک و دلی مهربان خواهد داشت، آن را خواهد یافت و دوباره صاحب الهام، و هم تیزهوشی، یعنی که صاحب فرزانیگی خواهد شد.

خنوخ چنین کودکی از نسل آدم بود. او به کتاب دست یافته بود. کتاب از دست شیث، انوش و مهلللیل به او رسیده بود، و از آن پس سرلوحه کار وی آن بود که آن را بخواند و با پر و قلم گزیده‌هایی مفصل از آن را باز نویسی کند. و در پرتو این کنش ادبی از روح توشه برگرفته بود، و از عقل و خرد نیز. چندانکه می‌توانست با هر انسانی، حتا با دام، و حیوان آسمانی هم‌زمان شود. و سخن دهان او به دل می‌نشست. نه تنها اینکه از غره تا سلخ به همه رویدادهای هر ماه

آگاهی داشت، و می دانست آنچه را که ممکن بود در فاصله شب تا به روز رخ دهد، بلکه هر نکته ای بر او روشن بود. قادر بود از پیش بگوید که آیا گرسنگی، و آیا بلا در راه است. آیا گندم بسیار خواهد بود و یا کم، و آیا بازار در پیش است یا خشکسالی. آیا ملخ، مگس و یا آفات دیگر خواهند آمد. آیا درخت میوه خود را از دست خواهد داد؟ و یا خوره بر انسانها خواهد افتاد؟ آیا بی خدایان بر زمین، و بر انسان و دام بیماری و اگر حاکم خواهد شد؟ نه همین بس که در کتاب با کارکرد معجزه و نیز رازها و نهفته های خرد، ادراک فروتنی و زمزمه بیش چندان آشنایی یافته بود که می توانست افلاک را پله به پله بپژوهد و هر هفت منزلگاه را در نوردد و با وقوف بر همه سیارات گرد آنان به گردش درآید، بلکه می توانست در احوال و حرکات هر ستاره باریک شود، و از چگونگی بُرش های سی روزه قرص ماه آگاهی داشت. نام هر مداری را می دانست و به خوبی آن فرشتگانی را می شناخت که بر چهار فصل سرپرستی داشتند. و اینهمه را از کتاب روح سپند آموخته بود. مرگ و زندگی، نیکی و بدی برایش مفاهیمی مأنوس بودند. می دانست چه چیزی در چه کاری گشایش می آورد. نیز راز ساعت و لحظه زمان بر او روشن بود، و شمار همه روزها معلومش. در چنین حالی آیا ضروری است بگوئیم خراجگزاری هم می توانست؟ این نکته بیش و کم بدیهی است. وی به خوبی بر رویکرد رعد آگاهی داشت، و می توانست بگوید که آذرخش از چه می جهد. آموزه فصول را از بنیاد می شناخت و تا به آخر دنیا سال های جشن آرامی دانست.

چنین بود داستان فرزاندگی کتاب *اُمخت خنوخ* که با پارسیایی او وحدتی جدایی ناپذیر می یافت. این وحدت اما بدون ویژگی های دیگری شک کامل نمی بود، ویژگی هایی که آنها هم عجیب با این پارسیایی، در عین حال نشان روشن بر خورداری او از لطف خدا بودند، یعنی که سرشتی ملموس داشتند و در پرتو این واقعیت اثبات می یافتند که - به عین روایت عتیق - هر که روی او را می دید، محبتش را نیز به دل می خرید. هیچ نمی شد به روشنی مشخص کرد چه مقدار از این جاذبه برخاسته از آن ویژگی ها، و چه مقدار حاصل دانایی اوست. خداوند خود در این میانه تفکیکی نمی آورد. به هر روی حتا به گمان هم راه نمی شد داد که آن نیروها که از پی پلیدی اند، روزی می توانستند بر او چیره شوند. وی از کمین بدان می رست، و برگرده ستمگران خود پامی گذاشت. و چه جای تعجب اگر که تاکنون از او به نیکی یاد می شد؛ اما شگفت آور این بود که با همه این احوال او را نوباوه می خواندند، نوباوه ای البته فرزانه، هر چند که او در این جهان سفلی، عمر را به سیصد و شصت و پنج رساند.

یوسف برای بنیامین چنین توصیفی از خنوخ می کرد. و چون بردانش شگفت آور و خاص او، و سخنوری، و برخورداری اش از لطف خدا تأکید می کرد، یک لحظه ساکت می شد و نگاهی پر معنابه برادر می کرد، چندانکه بنیامین می ترسید و در عین حال از این زمزمه نافذ و بنهفته در این سکوت و نگاه هول می شد. و اما پسرک درست همین ترس و هول را دوست داشت، به آن می چسبید و از شنفست داستان خنوخ نوباوه، به هر تکرار و تفصیل هم، سیر نمی شد. چگونه شد که خنوخ بی برگشت و برای همیشه گوشه گرفت؟ یوسف در این باره شرحی دقیق نمی داد. بشریت یک بار دیگر در شوقِ رویِ او به تب و تاب افتاده و برای دیدارش به همایشی همگانی فرمان یافته بود. خنوخ برای واپسین بار با دستورات خود - در زمینه پای افزار و نیز تجویزات غذایی و آداب تندرستی، و اینهمه براساس خصایل آنها و شرایط اقلیمیشان - جان آنان را تازه ساخته بود، پس آنگاه برگرفته شد... یوسف در این باره توضیح بیشتری نمی داد. ♦♦♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. او تپاشتیم؛ در اسطوره گیل گمش پارسای از توفان رسته ای که به گیل گمش جای گیاه زندگی جاوید را نشان می دهد.
۲. در آیین های قوم یهود این گیاه همیشه سبز - که بهشتی شمرده می شود - جایگاهی ویژه دارد و از جمله تاجی از آن را آرایه عروس می کنند.
۳. در گاهشماریه های ناقص کهن، آن سال های خورشیدی ای که به یک ماه اضافه نیاز داشته اند. چنین سالهایی را فرخنده می دانسته اند و آنها را مناسبت جشن، عبادت و بخشش خراج و مالیات قرار می داده اند.



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پال جامع علوم انسانی